

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب آب انبار

نوشته‌ی هوشنگ مرادی کرمانی

در بازار همه‌مه بود. بازاریان و رهگذران جلوی حجره‌ی تاجر جمع شده بودند.

شیخ و عماد و چند تن دیگر از کودکان می‌رفتند که الماس را با خود به مکتب بیاورند، پادرمیانی کنند پیش پدر الماس. شیخ نمی‌توانست غیبت و قهر هیچ کودکی را تاب بیاورد. صبح هنگامی که به‌جای خالی الماس نگاه کرد بغض کرد و اشک‌هایش سراریز گشت. حالش دگرگون شد و لرزید و افتاد، کودکی که می‌دانست چه‌گونه شیخ را در چنین اوقاتی سر حال بیاورد، شانه‌های وی بمالید و به چهره‌اش پَشَنگه‌ی آب زد، شیخ چند نفس عمیق کشید و چشم گشود، اطراف را نگریست و گفت «برویم الماس را بیاوریم. او خود را از گناه تکانده است؛ در عصاره‌ی»

جماعتی در حجره تاجر جمع شده بودند. از میان جمعیت صدای سگ می‌آمد. صدا، صدای انسان بزرگسال بود که می‌خواست مانند سگان عوعو کند.

شیخ و همراهان پیش رفتند. پسرک حلوافروش بازار را دیدند که سینی حلوا بر سر می‌چرخید و می‌خواند:

حلوای «تن تنانی»

تا نخوردی ندانی

پدر الماس عوعو می‌کرد و حلوا می‌خواست، پسرک پاره‌ای حلوا به دهان او می‌گذاشت.

شیخ و کودکان و بازاریان و رهگذران چنین چیزی ندیده بودند. از کاسب آبروداری چنین کاری بعید بود. یک بار اسماعیل پارچه‌فروش با ساز دوره‌گردی میان بازار رقصیده بود؛ سال‌ها پیش. هنوز مردم یادشان بود.

شیخ خیال می‌کرد خواب می‌بیند. چشم‌هایش را می‌مالید، به پیشانی خود می‌زد. شهربانو، زن بازرگان حاضر بود:

— بس است دیگر، شرم کن از این جماعت. تو کاسب آبرومند این شهری این چه کاری است که می‌کنی!

مردمان با هم حرف می‌زدند، هرکس چیزی می‌گفت:

— مالی را از کف داده، دیوانه شده.

— دارد به پسرش یاد می‌دهد که به پدرش ننازد و به خود تکیه کند.

— الماس از پدرش زیاد می‌گفت. می‌نازید به مال و شهرت و احترام و آبروی پدرش.

— بازرگان دارد به ما هشدار می‌دهد که ای بسا ثروتمندی نیازمند کودک حلوا فروش بشود.

\_ او نمی‌خواهد گذشته خود را فراموش کند. او تواضع می‌کند. خود را خاک می‌کند تا سبز شود. تو غریبه‌ای، این رسم برخی مردم این شهر است می‌گوید طلا اگر خُرد و خاکشیر هم بشود و باز هم طلا است.

شیخ به پسرک حلوا فروش گفت:

\_ این چه معرکه‌ای است که راه انداختی!

\_ سینی حلوای مرا به شرطی خرید که این‌گونه به او حلوا دهم.

\_ او می‌خواهد خودش را بشکند تا از نو بسازد. اما چرا امروز و آن هم با این حالت.

الماس حاضر بود، چشمش به شیخ و کودکان همدرسش افتاد، پیش آمد دامن شیخ را گرفت.

\_ حرف مرا قبول ندارد. بگوئید دیگر خود را ذلیل نکنند. او می‌خواهد تلخی همان رفتار، که من با عماد کردم، پیش چشم من بیاورید.

شیخ دست الماس گرفت و پیش پدر برد:

\_ الماس می‌خواهد خود را بیازماید. امانش بده.

الماس زیر بازوی پدر را گرفت. بلندش کرد.

شهربانو مادر الماس پیش رفت و خاک زانوی شلوار شویش را تکاند. الماس مانند سگان، چهار دست و پا، دنبال پسرک حلوافروش راه افتاد. عوعو کرد. سر بالا گرفت و کودک حلوافروش در دهانش پاره‌ای حلوا گذاشت. الماس دُم تکان داد و مردم خندیدند.

الماس اشک می‌ریخت و از زیر چشم به عماد نگاه می‌کرد. عماد بلند گفت:

\_ با پا بغلِ گوش خود بخاران. دَمِ تکان بده

پسرک حلوا فروش می چرخید و می رقصید و در بازار بود. الماس  
به دنبالش عوعو می کرد. پسرک می خواند:

حلوا دارم.

حلوای تن نانی

تا نخوری ندانی

حلوای چرب و شیرین

بریز تو ظرفِ چینی

بده خدمتِ بی بی

حلوا دارم.

حلوای تن نانی

حلوای آن چنانی.

الماس گریان چهار دست و پا همچنان دنبال پسرک می‌رفت و عوعو می‌کرد.

بازرگان پیش رفت و چند سکه در سینی حلوافروش انداخت، ریز بازوی فرزند گرفت، بلند کرد و در آغوش فشرد و بر گونه و پیشانی‌اش بوسه زد:

\_ مبارک باد این پیروزی بر خود و بر نفس خود.

مادر با خشم « سربند » را بر صورت کشید و از میان جمعیت به خانه رفت. چند زن خواستند با او گفت و گو کنند. اما، او به هیچکس اعتنا نکرد و تند رفت.

یکی گفت:

\_ خدا می‌داند، امشب در خانه آنان چه خواهد گذشت.

\_ بدبخت اصلان بازرگان.



پسرک حلوا فروش دم حجره ایستاده بود.

\_ چرا نمی‌روی حلوایت را بفروشی؟

\_ حلوا ماله بازرگان است. باید حساب کند.

✱

سقا مشک بر دوش و کاسه به دست در میان جمعیت می‌گشت و می‌گفت: «آب، آبِ گوارا، خنک، حلال، بنوش به یاد تشنه لبان.»

کودک حلوا فروش سینی از سر بر گرفت و بر زمین نهاد، سکه‌ها را شمرد، کم بود. پیش بازرگان آمد:

\_ کم است. حلوای من بیشتر از این می‌ارزد. تو تمام حلوای سینی را خریدی! به هر که خواستی بده. ماله توست.

حلو فروش داشت چانه می‌زد، چند کودک گدا و پابره‌نه حمله کردن بودن و به حلوای سینی. دست در حلو می‌بردن. دهان پر کردند و شادمانه در بازار دویدند.

بازرگان دست در کیسه کرد و سکه‌ای نقره با پسرک داد.

شیخ حاضر بود، زیر لب گفت:

دیگ \_ تا نگرید کودک حلو فروش  
بخشایش کجا آید بجوش

پسرک داشت سکه‌اش را نگاه می‌کرد، تا آن موقع سکه‌ی نقره به آن بزرگی ندیده بود. شیخ دستی بر شانه‌اش گذاشت:

\_ چرا مکتب نمی‌آیی؟ تو باهوشی و شیرین.

\_ از بس حلو فروختم شیرین شدم! چرا مکتب بیایم؟ در مکتب پولی نیست. مادرم حلو می‌سازد و من به بازار می‌آورم و می‌فروشم، خواهرم را در مکتب بپذیز که سخت تشنه‌ی داستن

است و اهل کتاب و درس. شعر فراوان می خواند. او را جای من  
به مکتب بخوان. شاد می شود مزدت را خود می دهم؛ اگر پدرم  
نداد.

شیخ لبخند زد.

\_ بیاور، تا ببینم. توقعی ندارم.

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

